

سنگ و تیشه

شیوا بادی

تهران - ۱۳۹۹

سرشناسه : بادی ، شیوا
عنوان و نام پدیدآور : سنگ و تیشه / شیوا بادی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری : ۲۶۷ صفحه.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 81 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۵۳۰۳۳۹۴

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سنگ و تیشه

شیوا بادی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 81 - 5

لیدا

درد دلمو باهاش کردم. از سختی‌هایی که تو این یک سال کشیده بودم،
براش گفتم. از نگرانی‌هام، از فشارهای زندگی، از زورگویی پدرش، از
اینکه دوباره حاج فتوحی مرغش یه پا شد. از اینکه مثل اون سال‌هایی که
اونو ازم دریغ می‌کرد و منو منع می‌کرد از نزدیکی بهش. حالا می‌خواد
پسرمو ازم دریغ کنه، پسری که الان تنها دلیل زندگی‌مه، جونمه، وجودمه.
یادگار عشق اول و آخرمه.

آخرین قطره اشک از چشمم چکید. با سر انگشت گرفتمش و نگاهمو
از اون سنگ سیاه سیاه گرفتم. با بلند شدن سرم، دو چشم سیاه دیدم که
سعی داشت لبخندشو واقعی نشون بده. می‌دونم اونم برام ناراحته، ولی
چه می‌شه کرد؟ هیچ‌کس حریف حاج محمود فتوحی نمی‌شه، حتی اون.
جلوتر اومد و خواست دستمو بگیره که بلند بشم. اجازه ندادم و با
دستم به زمین فشار آوردم و بلند شدم. همیشه همین‌طوره. هروقت زیاد
گریه می‌کنم، قوای بدنمو از دست می‌دم و پاهام سر می‌شن.
دستی به پشت مانتو قهوه‌ای رنگم کشیدم و خاکشو تگوندم. یک
هفته ست که لباس‌هام از رنگ سیاه به قهوه‌ای تبدیل شدن، اونم به اصرار
اطرافیان.

صدای خندونش حواسمو بهش جلب کرد. می‌خواد فضا رو عوض
کنه. همیشه سعی می‌کرد محیط غمو به شادی تبدیل کنه. از این خصلتش
خوشم می‌آد. خیلی وقت‌ها باهام اینجا می‌آد. همراهمه. اجازه می‌ده گریه
کنم و خالی بشم. بعد از تموم شدن گریه‌هام، شروع می‌کنه به لودگی، به
مسخره‌بازی. خوبه که می‌تونه غم اطرافشو از بین ببره. خوبه که می‌تونه

باز تو فکر رفتی. صورت خندونشو یه اخم ریز پوشوند. سوالی بهش نگاه کردم که گفت:

- معلوم هست کجا سیر می‌کنی؟ کی تا حالا دارم می‌حرفم. اون وقت ازت جواب می‌خوام، به جاش به زمین نگاه می‌کنی و لبخند می‌زنی. خل هم بودی و ما نمی‌دونستیم؟
- خل خودتی و عمه‌ات.

- عمه‌ام؟ آقاجون بفهمه به خواهر عهد باستانش یه همچین حرفی زدی، نصف می‌کنه.

باز گفت آقاجون و دل منو لرزوند. باز با اسمش تنم یخ زد. تازه سه سال بود باهام خوب شده بود که اون اتفاق نحس پیش اومد. تازه خوب شده بود، ولی با رفتن رامین، روز از نو و روزی از نو. دوباره اذیت‌هاش شروع شد. اوایل گیر نمی‌داد و سعی می‌کرد از در دوستی وارد بشه تا بی‌دردسر به خواسته‌اش برسه؛ ولی وقتی فهمیدم هدفش چیه، کوتاه نیومدم. من همه‌ی زندگی‌مو نمی‌بازم. شده با چنگ و دندون نگهش می‌دارم تا به حاج فتوحی نیازمش.

رادین

به چشم‌های عسلی‌رنگش نگاه کردم. غم تو چشم‌هاش بیداد می‌کرد. دست خودم نیست؛ ولی هروقت نگاه به این چشم‌ها می‌کنم، دلم ریش می‌شه. خیلی ساله که با هم دوستیم. هم سنیم، خیلی صمیمی. اخلاقمون عین همه.

همیشه هر دومون مرغمون یه پا داشت. بیچاره رامین که همیشه میونه

رو می‌گرفت. کاش به این زودی نمی‌رفت. کاش ترکمون نمی‌کرد. اگه بود، این همه غم تو چشم عشقش نمی‌نشست.

مثل خواهرم دوستش داشتم. از همه‌ی کارام هم خبر داشت. همیشه هم سعی داشت ارشادم کنه؛ ولی مگه من آدم بشو بودم؟ اگه بودم که حاج فتوحی تا حالا صد بار آدمم کرده بود.

یک سال گذشته بود و هنوز غم هم‌خونه‌ی چشم‌هاش بود. شاید بیشترین دلیل پایداری غم نگاهش کارای بابام بود. با این اخلاق خاصش که همه‌چیزو برای خودش می‌خواست، بدجوری این زنو تو منگنه گذاشته بود؛ ولی مگه لیدا کوتاه می‌اومد؟

از وقتی رامین رفت، سرکارشم نرفت. یه مدت می‌خواست استراحت کنه؛ ولی از وقتی بابا گفت دیگه نباید بره سر کار، رو لج افتاد و دوباره کارشو شروع کرد. لیدا بود دیگه. مثل خودم زبون‌نهم!

دستمو جلو بردم و دستای سردشو گرفتم. سرشو بلند کرد و نگاهم کرد. لبخندی زدم و به سمت ماشین راه افتادم. درو باز کردم و منتظر شدم سوار بشه. تشکری زیر لب کرد و سوار شد.

همیشه هروقت می‌آد اینجا، می‌ره توفاز غم. تا یک ساعتی هم از اون دختر شرو شیطان خبری نیست و تو خودشه؛ مگر اینکه رامتین پیشش باشه. رامتینو که ببینه، لبخند مهمون لب‌هاش می‌شه. موهای خرمایی رنگشو که تو این یک سال رنگ نشده بود، تو شالش فرستاد و دستی به صورتش کشید. با غم نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟ چرا حرکت نمی‌کنی؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌دونم، از شما باید پرسید.

- از من؟

- باز رفتی تو هیروت؟ رامینم دلش رضا نیست این طوری باشی.

- مگه دردم یکی دوتا ست؟ تو که باید بهتر از همه بدونی. اگه بعد از

اون تونستم و موندم، به خاطر رامتین بود. تنها بهانه‌ی زندگیم اونه؛ ولی بابات...

- بابام چی؟ راحت باش. من طرف توام. مطمئنم هستم حاج فتوحی

که هیچ، همه‌ی دنیا هم بر ضدت باشن، تو باز توانشو داری باهاشون مقابله کنی.

- تا کی رادین؟ بسمه. مگه چقدر قدرت دارم؟ من زنم. دلم می‌خواد

مثل همه آرامش داشته باشم. نزدیک نه ماهه که تو فشارم. یه روز از

دادگستری حرف می‌زنه و غیرمستقیم می‌گه می‌خواد بچه‌مو بگیره. یه

روز وکیلشو می‌فرسته سراغم. یه روز گیر می‌ده که سرکار نرو. الانم که

حتماً یه نقشه‌ی جدید کشیده و گفته بیاین. همه‌ی سهم من از دنیا رامتینه.

نمی‌بازمش. نمی‌ذارم ازم جداش کنن؛ ولی چطور می‌تونم به نقشه‌های

جدیدشون فکر نکنم؟ حق بده بترسم و تو فکر برم. حق بده بعضی

وقت‌ها از این پوسته‌ی قوی بودن بیرون بیام و بترسم.

اشک تو نگاهشو به سختی مهار می‌کرد که به صورتش نیچکه. رامین

عاشق همین اقتدار و غرورش شده بود. شاید فقط من باشم که بعضی

وقت‌ها باهام درد دل می‌کنه و گاهی شاهد اشک‌هاش می‌شم. دست‌های

لرزونشو گرفتم و با اطمینان گفتم:

- نگران نباش. هرچی که باشه، با هم حلش می‌کنیم.

دستشو از دستم بیرون کشید و نگاهشو ازم دزدید. به بیرون نگاه کرد و

با حسرت گفت:

- تو حریف حاج فتوحی نمی‌شی.

شاید حق با اون بود. هیچ‌کس حریف بابا نمی‌شد؛ حتی منی که طبق

قانون خودم زندگی کردم؛ حتی منی که تو بیست و یک سالگی دانشگاهو

نیمه‌کاره رها کردم و گفتم نون تو درس نیست، می‌خوام تو کارخونه‌ی بابام

کار کنم. شاید از اون گناهم بعد از یک سال که پول توجیبیمو قطع کرد و

مجبورم کرد مثل کارگرهای ساده‌ی کارخونه‌اش کار کنم و از پول خودم

خرج کنم، گذشت؛ ولی اکثر مواقع حرف حرف خودش بود و بس.

رامینم که بچه مثبت! تنها زمانی تو روی بابا ایستاد که عاشق لیدا شد.

اونم به قهر کشید تا وقتی رامتین به دنیا اومد. بابای پسر دوست من هم بعد

از التماس‌های مامان راضی شد ببخشدشون و بعد از اون گفت باید بیان

طبقه‌ی بالای خونه‌ی ما زندگی کنن. رامینم قبول کرد.

بابا یه شرط دیگه هم گذاشت که لیدا کارشو رها کنه؛ ولی مگه لیدا

زیر بار رفت؟ تا رامتین شش ماهش شد، رفت سرکار و انگار نه انگار که

حاج فتوحی دستور دادن نره سرکار. رامینم که زن ذلیل! نتونست لیدا رو

متقاعد کنه. هرچند که خودشم از کار لیدا راضی بود. اصلاً به واسطه‌ی

همین کار با هم آشنا شده بودن.

تو افکار خودم غرق بودم که گوشیم زنگ خورد. به شماره نگاه کردم و

لبخندی روی لبم نشست.

- سلام عرض شد سوگلی خودم.

- سلام. کجایی تو؟ دلم برات تنگ شده. دو روزه ندیدمت. فکر کردم

امشب که پنج‌شنبه‌ست، می‌آی با هم بریم بیرون.

- انگار توپت پره‌ها.

- حوصله‌ام سر رفته.

- امشب گرفتارم. حاجی کارم داره. الانم داریم با لیدا می‌ریم اونجا.

- با لیدایی؟

- آره. کارش داری؟

- نه، سلام بهش برسون. بگو مواظبت باشه یه وقت شیطون گولت نزنه.

- هر قدرم که گولم بزنه، بازم کفتر جلد خودتم.

با این حرفم بلند خندید. من هم لبخندم عریض شد و به لیدا نگاه کردم که درحالی‌که یه ابروشو بالا انداخته بود، داشت منو نگاه می‌کرد. آروم لب زدم:

- سلام می‌رسونه.

اونم آروم گفت:

- بهش سلام برسون.

سرمو تکون دادم و توگوشی گفتم:

- النازی، لیدا هم سلام می‌رسونه.

- کارتون کی تموم می‌شه که بعدش بریم بیرون؟

- کارمون... فکر کنم آخر شب. پایه باشی، آخر شب می‌تونم خدمت

برسم و از خجالتت دریام.

- پسره‌ی پرو. آخر شب از خجالت عمه‌ات دریبا.

- شما دخترا چرا همش پای عمه‌مو می‌کشین وسط؟ خودت می‌گی

هر وقت کارت تموم شد بیا.

- من روشنفکرم، دلیل نمی‌شه تو سوءاستفاده کنی. باهات بیرون و پارتنی و گردش میام. خونه خالی که باهات نمی‌آم این‌طور می‌گی. اونم جلوی لیدا.

- پس به چه دردی می‌خوری شما؟

- رادین.

گوشیو از گوشم دور کردم و با خنده گفتم:

- کر شدم روانی. چته؟

به لیدا نگاه کردم که لبخند قشنگی رو صورتش نقش بسته بود. لبخندی زدم و گوشیو چسبوندم به گوشم.

- الی جون، من پشت فرمونم. کاری نداری؟

- نه رادی. برو به حاجیت برس.

- پِ می‌خواستی به تو برسم؟

- می‌زنم نصفت می‌کنما.

- خیلی خب بابا. بچه که زدن نداره. داره؟

- آدمو دیوونه می‌کنی. برو دیگه، مزاحم دیوونه‌بازی‌هات نمی‌شم. بای.

گوشی رو قطع کردم و به لیدا نگاه کردم که موشکافانه داشت نگاهم می‌کرد. ابرو هامو به علامت چیه بالا انداختم که گفت:

- اسیرش نکن. چرا زودتر ازدواج نمی‌کنین؟

- یک، من اهل ازدواج نیستم. دو، حاجی آدمی نیست که به الناز رضایت بده.

- یک، به من هم راضی نبود. دیدی که کوتاه اومد. در ضمن، چرا اهل ازدواج نیستی؟

- نمی‌خوام تو قیدوبند باشم. شاید یه روزی بخوام ازدواج کنم و اون روز با الناز یا یکی پاک‌تر از اون ازدواج کنم، ولی الان نه.

- فکر می‌کردم دوستش داری.

- دوستش دارم. رفیق فابریکمه. همه‌جوره پایه‌ام بوده، در صورتی که از اول شرط کرد پامو بیشتر از حدم دراز نکنم. من هم قبول کردم. از بین دوست‌دخترام از همه بامرام‌تره. اهل دور زدن و پیچوندنم نیست؛ ولی خب... یه جورایی آمادگی ازدواج و تشکیل خانواده رو ندارم.

- دلیل اصلیت دختربازی‌ته. درسته؟

- تو که غریبه نیستی. خوب منو می‌شناسی. شاید آره. از این زندگی راضی‌ام. با الناز از نظر روحی آروم می‌شم و با بقیه از نظرات دیگه.
- روتو برم بشر.

- من مثل رامین سربه‌زیر نیستم که سرم به کار و زن و بچه و خونه‌ی خودم گرم باشه. هنوزم که سنی ندارم. دلم می‌خواد تا فرصت هست، جوونی کنم، چون که زن گرفتن یعنی اسارت.

لیدا

با این حرفش پوزخند رو لبم نشست. خوشم نمیاد از مردایی که فکر می‌کنن زندگی خلاصه شده تو لذت و خوش‌گذرونی. هرچند رادین برام فرق داره. از اون دسته مردای پررو نیست. مهربونه، خوبه، چشمش هرز نمی‌پره. شیطنتش بجا بوده و خویش بجا. حس بدی از اینکه کنارش هستم، بهم نمی‌ده، برعکس حس امنیت رو بهم القا می‌کنه.

خیلی هوامو داشت. این یک سال به خاطر من کلی با پدر و مادرش بحث کرده بود؛ حتی بعضی وقت‌ها با رامینم بحث می‌کرد به خاطر اخلاق خاصش. همیشه طرف حق بوده و هست.

به نیم‌رخش خیره شدم. ابروهای شمشیریش، از نیم‌رخ بیشتر تو چشم بود. بینی مردونه و متناسب با چهره‌اش که از نیم‌رخ یه برآمدگی خیلی ریز داشت که با دقت زیاد معلوم می‌شد. گونه‌های برآمده‌اش لبخندشو قشنگ‌تر می‌کرد و ته‌ریشی که خیلی وقت‌ها لباس صورتش می‌شد.

الناز و دخترهای دیگه حق دارن با همه‌ی شیطنتهاش عاشقش بشن. اون قدر خوش‌برخورد و مهربونه که با برخورد اول دخترها شیفته‌اش می‌شن. برعکس رامین که با زن‌ها کم حرف می‌زد و کلاً کم‌رو بود؛ حتی با وجود شغلی که داشت هم این خصلتو حفظ کرده بود.

من کاملاً برعکس رامین بودم. گاهی با خودم فکر می‌کردم، من با این همه شیطننت ذاتی، با سروصدایی که همیشه همراهمه، با رفیق‌بازی‌هام، با اخلاق شلوغم، چطور از رامین خوشم اومد؟

اون موقع محجوب بودن مرد برام مهم بود. دلم یه زندگی پاک و یه مرد عاشق می‌خواست، اما به مشکلاتی که سر راهمون بود، به تفاوت اخلاقی مون، به تفاوت خانواده‌هامون، به شیطننت من و گوشه‌گیری‌های رامین، به هیچ‌کدوم از این‌ها فکر نکرده بودم. یه جورایی عاشق همه‌ی این خصلتهاش شده بودم و زندگی با رامینو دوست داشتم. به خاطر همون پاک بودنش دوستش داشتم؛ ولی فقط خدا می‌دونه که چقدر تلاش کردم تا حداقل کمی خودمو باهاش وفق بدم؛ اما درست وقتی زندگی داشت روی خوششو نشونمون می‌داد... اون اتفاق شوم افتاد.

با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم. نگاهم به حیاط بزرگ خونه‌ی حاج فتوحی افتاد. یاد چهار سال پیش افتادم، وقتی قرار شد بیایم اینجا زندگی کنیم. یاد استرسی که اون روز تو جونم افتاده بود، مثل همین استرس الانم. یاد قوانینش افتادم. اینکه تو این خونه باید حسابی حرمت پدرشوهر و مادرشوهر حفظ بشه. اینکه رو حرفشون حرفی زده نشه. اینکه صدای زن نباید بالای صدای مرد بره. یاد روز اول افتادم، وقتی رامین صدام زد و در جواب گفتم:

- چیه؟

مادرش بهش برخورد و با تشر گفت:

- باید بگی بله یا جانم. نباید این جور جواب پسر منو بدی.

من مجبور شدم به خاطر حفظ حرمت‌ها، به خاطر اینکه آبروریزی نشه، بگم چشم. از اول گفته بودن که جواب حرفشون فقط باید چشم باشه. کم‌کم داشتم یاد می‌گرفتم که چطور در حضورشون برخورد کنم. دلم نمی‌خواست هر روز جنگ و دعوا پیش بیاد. دوست داشتم بهشون ثابت کنم خوب هستم. می‌خواستم بفهمن قضاوتشون در مورد غلط بوده. من فقط به خاطر علاقه‌ام به رامین همه‌ی اون قوانین رو تحمل کردم؛ ولی افسوس، همون موقع که من یاد گرفتم زن بودن تو این خونه یعنی چی، دردهای رامین شروع شد.

با دیدن دستی که جلوی صورتم تکون می‌خورد، از فکر بیرون اومدم. رادین بالبخند نگاهم می‌کرد. کمی خودشو خم کرده بود تا هم‌قدم بشه. با اینکه زن قدبلندی بودم، اما رادین به سروگردن ازم بلندتر بود.

- باز مادمازل رفتن تو هپروت؟

- فکر و خیال که منو راحت نمی‌ذاره.

- بی‌خیال دنیا. بریم ببینیم حاجی باز چه خوابی دیده.

به دنبال این حرف خندید و من هم لبخند زدم. هر دو هم‌گام با هم به راه افتادیم و به سمت ساختمون قدم برداشتیم. جلوی در ورودی رادین سرشو نزدیک گوشم آورد و با صدای آرومی گفت:

- اون قدر نگران نباش. چیزی نمی‌شه. مطمئن باش هرچی هم بشه، من طرف توام.

- اگه بخواد رامتینمو بگیره...

- بد به دلت راه نده. آقاجون امروز خوشحال بود و می‌گفت یه فکر بکر دارم. فکر نمی‌کنم جنگی در کار باشه.

- امیدوارم.

قدم بعدی رو برداشتیم و در بزرگ و سفیدرنگ ورودی ساختمونو باز کردیم. با اولین قدم نفس عمیقی کشیدم. خدایا به امید خودت. بچه‌مو نگیره ازم.

با ورودم به خونه و قدم گذاشتن تو سالن پذیرایی، چشمم به عکس قدی عزیزترین کسم خیره شد، عزیزی که خیلی زود ترکمون کرد. رفت و غم یتیمی رو روی دل پسرم گذاشت. غرق عالم گذشته شدم که با پیچیده شدن دست‌هایی به دور کمرم، تکون شدیدی خوردم. به صورت مشتاقی که بهم خیره شده بود، نگاه کردم. با دیدنش همه‌ی غم‌هام یادم رفت. لبخند مهمون لبم شد و رو زانو نشستم تا هم‌قدش بشم. دست‌های کوچولوشو از دور کمرم باز کردم و چند بار بوسیدمشون.

- الهی مامان قربونت بره. خوش گذشت فدات بشم؟

به جای پسرکم، صدای کلفت و مردونه‌ای جوابمو داد.

- مگه می‌شه پیش بابابزرگش باشه و بد بگذره؟

صدا از پشت سرم اومد. رامتینو بغل کردم و ایستادم و به پشت سرم چرخیدم.

- سلام آقاجون.

- سلام دخترم، خوش اومدی. بیا بشین.

با من بود؟ اونم بعد از این چند ماه دعا و اخم و گروکشی. دوباره شدم دخترم؟ من که دشمنشون حساب می‌شدم. من غاصب نوه‌اش بودم و چشم دیدارمو نداشت. حالا جریان چیه؟ هرچی هست، به نقشه‌ی جدیدش مربوطه. لرز به دلم می‌شینه از نقشه‌ی ناگفته‌اش. سرمو بالا می‌گیرم و جایی که نشون داد، می‌شینم.

نگاهم به رادین افتاد که با ابروهای بالارفته نگاهم می‌کرد. حتماً اونم هنگ کرده بود از رفتار تازه پدرش. به حاج محمود خیره شدم که با لبخند به رامتین نگاه کرد و دست‌هاشو برای به آغوش کشیدنش باز کرد. رامتین با لبخند نگاهم کرد. صورتشو بوسیدم و دست‌های حلقه شده‌ام به دور بدن نحیفشو باز کردم تا به آغوش پدربزرگش بره. هرچی که بود، برای رامتین من بهترین پدربزرگ بود.

رامتینو بغل کرد. بوس صدا داری ازش گرفت و شکلاتی از شکلات‌خوری برداشت و به دست رامتین داد. رامتین با ذوق شکلات رو باز کرد و با ولع خورد. نگاه غمگینش خیره به رامتین بود.

بعد از اینکه رامتین از خوردن فارغ شد، حاج محمود ازش خواست به اتاقش بره و پازلی رو که امروز براش خریده، درست کنه تا من ببینم. با

رفتن رامتین، نگاه تیره‌اش رو به چشم‌هام دوخت و لب از هم باز کرد.

- خواستم بیای تا راجع به موضوع مهمی صحبت کنیم.

نگاهشو به سمت آشپزخونه دوخت و با صدای بلندی همسرشو صدا زد.

- پروانه... پروانه خانوم... بیا دیگه.

- چشم آقا، اومدم.

با اومدن پروانه خانوم، مادرشوهرم، از جام بلند شدم. لبخندی ظاهری زد و باهام دست داد. تعارف کرد بشینم و خودشم کنار شوهرش نشست. حاج فتوحی نگاهشو دور سالن چرخوند و شروع کرد.

- خب، همه هستیم. دیگه می‌رم سر اصل مطلب. این مدت خیلی فکر کردم. از طرفی دوست دارم نوه‌ام پیش خودم باشه و خودم ناظر بزرگ شدنش باشم و از طرفی هم دلم نمی‌خواد نوه‌ام بی‌مادر، بزرگ بشه. هیچم دلم نمی‌خواد پس‌فردا روزی یه ناپدری بیاد بالا سر بچه‌م... متوجهی که.

پس موضوع اینه. من که خیالم از خودم راحته. بعد از رامین دنیای من رامتینمه. شوهر می‌خوام چه کار؟ آب گلومو قورت دادم و جوابشونو دادم. - من که گفتم ازدواج نمی‌کنم آقاجون.

- بله، گفتمی، ولی چند سال؟ یه سال، دو سال، پنج سال، اصلاً ده سال. آخرش چی؟ یه روزی ازدواج می‌کنی. هنوز جوونی. خودتم نخوای، مردم نمی‌دارن. اون موقع هم معلوم نیست من باشم یا نه. از این رو، من و پروانه یه تصمیمی گرفتیم. تو هرچی باشه، عروس مایی، زن پسر مرحوممون، مادر نوه‌مون. چند ساله که عروسمون شدی و به خوب

و بدمون آشنایی. با رفتارمونم آشنا شدی و تقریباً شدی همونی که ما می‌خواهیم. پس چه بهتر که عروسمون باقی بمونی.

همه در سکوت به هم نگاه کردیم. منظورشو درک نمی‌کنم. خب من عروسشونم. یعنی چی که... با بلند شدن صدای رادین از فکر بیرون اومدم و نگاهمو بهش دوختم.

- منظورتون چیه آقاجون؟ لیدا همه‌ی این مدت عروستون بوده. می‌شه واضح‌تر بگین؟

- معنی حرفم واضح و مشخصه و تو هم اون قدر باهوش هستی که معنی حرفمو فهمیدی و صدات بلند شد. حرف من یک کلمه‌ست. تو و لیدا باید با هم ازدواج کنین.

من و رادین هر دو با هم از جا بلند شدیم و گفتیم:

- چی؟!

- همین که شنیدین.

قبل از اینکه من حرفی بزنم یا مخالفتی کنم، صدای اعتراض رادین بلند شد.

- معلوم هست چی می‌گین آقاجون؟ لیدا مثل خواهر منه. من نمی‌تونم به چشم زن بهش نگاه کنم. از اون گذشته، من نمی‌خوام ازدواج کنم. در ضمن... اگر روزی خواستم ازدواج کنم، با یکی ازدواج می‌کنم که خودم انتخابش کرده باشم.

- اگه منظورت اون دختری بی‌کس و کاره که همش ور دل تو پلاس، همون بهتر که با سلیقه‌ی خودت زن نگیری.

- آقاجون، این چه حرفیه که می‌زنین؟ الناز خیلی هم دختر خوب و

پاکیه.

- یه اون پاکه یه ننه‌ی بچه‌ی بی‌پدر.

- آقاجون.

- ای درد و آقاجون. چته؟ هی آقاجون آقاجون راه انداختی. همین که گفتم، تو و لیدا با هم ازدواج می‌کنین.

- ما مجبور نیستیم.

با این حرفم حاج محمود تیز نگاهم کرد و چشم‌هاشو ریز کرد و تهدیدوار جوابمو داد

- اتفاقاً مجبورین، بدجوری هم مجبورین، مخصوصاً جناب‌عالی. اگه دلت می‌خواد کنار پسرت باشی و بزرگ شدنشو ببینی، باید قبول کنی.

- قانون نگهداری از رامتینو به من واگذار می‌کنه. من مادرشم.

- تا وقتی قانون بچه رو به جد پدریش نمی‌ده و به مادرش می‌ده که مادر بچه ازدواج نکرده باشه و اینکه سوءپیشینه‌ای نداشته باشه.

- که در مورد من صدق می‌کنه.

- دِه نه دِه. در مورد شما صدق نمی‌کنه، چون با شغل شریفتون همه‌ی شواهد بر علیه شما خواهد بود. کی گفته زنی که هفته‌به‌هفته به خاطر کارش خونه نمیداد و معلوم نیست کجا می‌خوابه، می‌تونه مادر خوبی برای نوه‌ی من باشه؟ من به چه امیدی بچه‌مو دست تو بسپارم؟ اصلاً به چه اعتبار و اعتمادی؟ یه زن جوون خوش‌چهره که از قضا بیوه هم هست و هفته‌به‌هفته تو خونه‌اش پیداش نمی‌شه. کی تضمین می‌کنه نجیبه و مادر نمونه‌ای می‌شه؟ من هم که پدرشوهرشم، از دستش شاکی‌ام. می‌تونم این مسئله رو رسانه‌ای کنم. در این صورت، هم کارتو از دست می‌دی و هم...

با تموم شدن حرف‌هاش، لب‌هام از بغض لرزید. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم مردی که جای پدرمه، این‌جوری بخواد با آبروی من بازی کنه. فکر همه جا رو کرده. با دست پر جلو اومده.

صدای اعتراض رادین بلند شد؛ اما از اونم دلگیرم. جوری حرف می‌زد که انگار می‌خوان منو به زور بهش تحمیل کنن. چه شرایط ازدواجشو هم مطرح می‌کرد... این‌طوری می‌خواست پشتم باشه؟ صدای مادرش ناخن به اعصابم کشید.

- خیلی هم دلت بخواد زن رادین بشی. یه پسر کم‌سن و سال کجا و یه زن بیوه که یه بچه هم داره کجا؟ والا رادین به تو سره، ولی چاره چیه؟ رامینم بهت سر بود، ولی چه می‌شه کرد؟ دست گذاشت رو تو... ما هم مجبور شدیم و قبولت کردیم. الانم اگه این لقمه رو برات گرفتیم، فقط و فقط به خاطر نوه‌مونه. چی بهتر از اینکه عموش که هم‌خون خودش، جای پدرشو بگیره؟

با دادی که رادین زد، حرفش قطع شد.

- بس کنین مامان. هرچی هیچی نمی‌گم، بدتر می‌کنن. خودتون می‌برید و می‌دوزین. پس من چی؟ جای من کجاست؟ احساس من مهم نیست؟ به خاطر نوه‌تون می‌خواهین با زندگی پسرتون بازی کنین؟ یه روز حاضر نبودین لیدا رو یه لحظه هم تحمل کنین، حالا می‌خواهین برای همیشه عروستون بشه؟ من دارم می‌گم اون مثل خواهرمه. اون‌وقت شما توقع دارین با هم ازدواج کنیم. مگه آدم می‌تونه با خواهرش ازدواج کنه که من بتونم؟

- صیغه‌ی عقد که جاری بشه، حس برادرانه‌ات دود می‌شه و می‌ره هوا.

- این حرف‌ها مزخرفه آقا جون. همه‌اش حرف مفتیه. من به لیدا حسی جز حس برادری ندارم. هیچ‌وقت منم حسم بهش عوض نمی‌شه.

- مزخرف توویی که حاضر نیستی به خاطر برادرزاده‌ات از خوش‌گذرونی‌ت بگذری.

- برادرزاده‌ی من کنار مادرشه، جاشم خیلی خوبه. من هم حواسم بهشون هست، دلیلی نداره به اسم پدر یا همسر ازشون حمایت کنم. تا هروقت زنده باشم، شیش دنگ حواسم اول مال اون‌هاست بعد مال خودم.

باز صدای حاج محمود بلند شد. خودشون با خودشون کنار نمی‌آن. هیچ به من و احساس من هم کاری ندارن. من هم که مثل هروقتی که عصبانیتیم به حد اعلا می‌رسه، لال شدم.

- اگه این مادر شوهر کرد چی؟ یا اصلاً شوهر هیچ. اگه به یکی از این مسافرت‌های سینمایی شون رفتن و بچه رو یه هفته یا یک ماه تنها گذاشت چی؟ سر بچه‌م چی می‌آد؟ یا کلاً یه اتفاقی براش افتاد و نوه‌ام تنها موند چی؟ می‌فهمی که رامتین، یادگار رامینه. نمی‌ذارم جایی به جز این خونه بزرگ بشه.

سعی کردم جرئت‌مو توی کلامم بریزم و از همه‌ی زندگیم دفاع کنم.

- من هم از پسرم نمی‌گذرم. با پسر شما هم ازدواج نمی‌کنم.

با اخم بدی بهم خیره شد. دست‌هاشو مشت کرد و فکش فشرده شد.

- ازدواج نکن، ببین چه کار می‌کنم. می‌رم ازت به عنوان یه مادر نالایق

شکایت می‌کنم. می‌رم رسانه‌های ملی و آبروی هنرپیشه‌ی پر طرفدار مردمو می‌برم.

- با این کارها آبروی خودتونم می‌ره.

- تو دیگه عروس ما نیستی که آبروی من بره. یک ساله که بیوه شدی و هرز رفتنت هم از همون موقع شروع شده. می‌بینی که بخوام بد بشم، تا کجا می‌تونم پیش برم. اون وقت هر روز باید پله‌های دادگستری رو بالا پایین بری و دست آخر به هیچ‌جا نرسی. بچه‌تم از دست بدی و دیگه حتی نتونی ببینیش.

- اصلاً لیدا هیچی. من قبول نمی‌کنم. حالا می‌خواهین چه کار کنین. با شنیدن صدای رادین، چشم‌های اشک‌آلودمو بهش دوختم. شاید با مخالفت اون، پدرش دست از سر من برداره.

- قبول نمی‌کنی؟ باشه. قبول نکن، اما دیگه از ماشین‌های رنگارنگ و پول توجیبی فراوان که خبری نیست هیچ، تمام سهمتم از کارخونه رو به نام رامتین می‌کنم و از ارث محرومت می‌کنم. تو هم که نه درسی خوندی و نه کاری بلدی. بدون پول و سرمایه‌ی من می‌خوای چه کار کنی؟ بفرما. برو ببینم به‌جز پادویی کاری بهت می‌دن.

چطور دلش می‌آد؟ اینکه به پسر خودش رحم نمی‌کنه، چطور توقع دارم به من رحم کنه؟ به دست‌های مشت شده‌ی رادین نگاه کردم. دلم برای اونم سوخت. هرکدوم مخالفت کنیم، یه جور بازنده‌ی زندگی می‌شیم. با حرفی که حاج فتوحی زد، مشت رادین باز شد و نگاهش خیره به پدرش شد.

- ولی اگه قبول کنی و این ازدواج سر بگیری، اون کارخونه‌ای که داریم

تأسیس می‌کنیم و خیلی هم براش زحمت کشیدی، کلشو به نامت می‌کنم. همه سهمت از کارخونه‌های دیگه رو هم به نامت می‌زنم. چطوره؟ قبوله یا بازم می‌خوای مخالفت کنی؟

سکوت رادین دودل شدنش رو نشون می‌داد و من اصلاً اینو نمی‌خواستم. با خشم بلند شدم و با صدایی که به خاطر عصبانیت و بغض لرز بهش افتاده بود، به پدر و مادر شوهر سابقم گفتم:

- چطور به واسطه‌ی پول و تهدید می‌خواهید ما رو مجبور به کاری کنین که دوست نداریم؟ مگه می‌شه یه عمر بدون عشق و علاقه کنار هم زندگی کرد؟ چطور از منی که هنوز عزادار پسرتونم، می‌خواهین به عقد پسر دیگه‌تون دربیام؟ شما وجدان ندارین؟

حاج محمود از جاش بلند شد. مقابلم ایستاد و با دست‌هاش شونه‌هامو گرفت.

- من فقط به آینده‌ی نوهام فکر می‌کنم. تو و رادین از آب و گل دراومدین و می‌تونین گلیم خودتونو از آب بیرون بکشین، ولی رامتین اول راهه. باید حواسم بهش باشه و زیر نظر خودم باشه. تو عروس منی، ناموس منی. ناموسم باقی می‌مونی. نمی‌خوام کسی نگاه چپ بهت بندازه. نمی‌خوام بیفتی سر زیون‌ها. مگه نمی‌گی به خاطر رامتین حاضری یه عمر بیوه بمونی و ازدواج نکنی؟ باشه، به خاطر اون یه عمر بدون عشق زندگی کن. در ضمن من به عشق بعد از ازدواج اعتقاد دارم.

- من نمی‌تونم بعد از رامین به مرد دیگه‌ای نگاه کنم. نمی‌تونم با مردی که مثل برادرمه ازدواج کنم. نمی‌تونم زیر بار حرف زور برم.

- می‌تونی. باید بتونی، به خاطر پسرت. تو باید از خدات باشه که ما

می‌خواهیم عروس‌مون بمونی و با رادین ازدواج کنی. این جور من هم خیالم راحت، هم از بابت تو، هم رادین، هم رامتین.

- ولی من نمی‌تونم. نمی‌تونم.

شونه‌مو از دستش بیرون کشیدم و با صدای بلند رامتینو صدا زدم. رامتین هراسون از اتاق بیرون اومد و از نرده‌های طبقه‌ی بالا آویزون شد و جوابمو داد.

- بله مامانی؟

- از اونجا آویزون نشو. بدو بریم.

- کجا؟ مگه پیش بابایی نمی‌مونیم؟

- نه. لباس‌هاتو بپوش بریم. زود باش.

طولی نکشید که رامتین حاضر و آماده درحالی‌که دستش تو دست ملیحه، مستخدم خونه بود، از پله‌ها پایین اومد. دستشو گرفتم و بدون خداحافظی به حیاط رفتم.

رادین

با خشم به رفتنش نگاه کردم. حتی یه خداحافظی هم نکرد. این موقع شب چطوری می‌خواد بره؟ ماشینم که نیاورده. از جام بلند شدم. کتمو دستم گرفتم و دنبالش دویدم. با سرعت داشت به سمت در حیاط می‌رفت و دست رامتین زبون‌بسته رو دنبال خودش می‌کشید. از روی پله‌های ایوان صداش زدم. نمی‌دونم نشنید یا نخواست بشنوه. دوتاییکی پله‌ها رو پایین اومدم و سوار ماشینم شدم. ماشینو روشن کردم و با کمی جلو رفتن، جلوی پاهاش توقف کردم. با کم‌محلی خواست از کنارم بگذره. شیشه‌ی ماشینو پایین کشیدم و صداش زدم. بازم جواب نداد.

رامتین ایستاد و با صدای نازکش مامانشو صدا زد.

- مامانی صبر کن، عمو کارت داره.

ولی لیدا انگار کر شده بود. به رامتینم محل نداشت. خیلی عصبانی شدم. حق نداره عصبانیتشو سر بچه خالی کنه. از ماشین پیاده شدم و جلوش ایستادم. خواست از کنارم بگذره که بازوهاشو گرفتم و مانعش شدم. اول به دست‌هام و بعد به چشم‌هام نگاه کرد، نگاهی که می‌گفت کارتو بگو و شرتو کم کن.

- کری؟ نمی‌شنوی صدات می‌کنم؟

- ترجیح می‌دم کر باشم تا هم‌کلام آدمی مثل تو بشم.

- من؟ به من چه؟ سر پیازم یا تهش؟ نمی‌بینی خودمم بی‌خبر بودم؟ این‌طوری درست نیست جلوی بچه. بشین تو ماشین، با هم حرف می‌زنیم.

- من حرفی با تو ندارم.

- مامانی پاهام درد گرفت.

با این حرف رامتین، بازوهاشو از چنگ دست‌هام خارج کرد و خم شد و بغلش کرد. سر رامتینو روی شونه‌اش گذاشت و خواست بره. راهشو سد کردم و از بین فک فشرده‌ام بهش غریدم.

- سوار می‌شی یا به زور سوارت کنم؟

نگاه بی‌تفاوتی بهم انداخت و به طرف ماشین رفت. در عقبو باز کرد و رامتینو روی صندلی عقب نشوند. خودشم در جلو رو باز کرد و نشست. از اینکه مثل دختر بچه‌ها نرفت عقب بشینه، خوشم اومد. کلاً تو اخلاقش از این لوس‌بازی‌ها نبود، برعکس اکثر زن‌هایی که تا حالا دیده بودم. سعی

کردم اخم روی صورتمو حفظ کنم. سوار ماشین شدم و استارت زدم. هردو ساکت بودیم.

رامیتنم فهمیده بود وضعیت قرمز و جدی. اونقدر تو سکوت به خیابونها نگاه کرد که خوابش برد. از آینه‌ی جلو به صورت غرق خوابش دقیق شدم. بعد از اطمینان از خواب بودن رامتین، از گوشه‌ی چشم به لیدا نگاه کردم.

- می‌شه بگی اون رفتار و این اخم چه معنی می‌ده؟ از کی تا حالا گناه بابام پای من نوشته می‌شه که خودم خبر ندارم؟
با حالت تدافعی به سمتم چرخید و با صدایی که سعی داشت بلند نشه گفت:

- تو نمی‌فهمی یا خودتو می‌زنی به نفهمی؟ ندیدی آقاجونت چه آشی برامون پخته؟ ندیدی چه تهدیدهایی می‌کرد منو؟ توقع داشتی بشینم و سر تعظیم فرود بیارم؟ نکنه توقع دست‌بوسی بابت این پیشنهاد داشتین؟

- منظورم به آقاجون اینا نیست. منظورم رفتارت با منه. از دست اون‌ها ناراحتی، چرا سر من خالی می‌کنی؟ خوبه خودت دیدی برای من کم‌آش نکشیدن.

- تو دیگه حرف نزن که حسابی از دستت شاکی‌ام.

انگار جدی‌جدا طلبکاره. هرچی باشه، حق نداره با من این‌طوری صحبت کنه. راهنما زدم و ماشینو کنار خیابون پارک کردم. به طرفش چرخیدم و دستمو روی پشتی صندلیش گذاشتم. با اخم خیره شدم به چشم‌های پر از خشمش.

- اجازه نمی‌دم با من این‌جوری صحبت کنی. مثل آدم بگو چته.

- دیگه چی می‌خواستی باشه؟ خیر سرت ادعای برادری داشتی برام.

- مگه غیر از اینه؟

- اگه برادرم بودی، پشتم می‌موندی، نه اینکه برای من شرح خواسته‌هاتو بگی و طاقچه بالا بذاری.

- بله؟ صبر کن ببینم، انگار تو خیلی هم از این ماجرای پیش‌اومده بدت نیومده؟

- بیخود توهم نزن که حوصله‌ی عشوه‌خرکی یه نره خرو ندارم.

- حرف دهنتو بفهم لیدا.

- چیه بهت برخورد؟ اونجا که مثل دخترای دم‌بخت آمادگی ازدواج ندارم سر داده بودی.

- نگو از اینکه دست رد به سینه‌ات زدم، داری می‌سوزی.

- می‌شه خفه شی؟ کلافه‌ام کردی. اگه من برات مهم بودم، اگه به قول خودت می‌خواستی حامیم باشی، فقط کافی بود بگی لیدا زن داداشمه و من نمی‌تونم زن خودم بدونمش. همین. دیگه من الان زن نمی‌خوام و اگر بخوام به سلیقه‌ی خودم می‌خوام، چی بود؟

- مگه بد گفتم؟ حقیقتو گفتم. فکر نمی‌کردم تو منتظر این فرصت باشی و ناراحت بشی.

- چون که احمقی. احمقی که درباره‌ی من این‌طوری فکر می‌کنی.

هرچند از اون پدر، بایدم چنین پسری به عمل بیاد.

- حرف دهنتو بفهم لیدا. من اجازه نمی‌دم به آقاجونم توهین کنی.

هرچی هیچی نمی‌گم، بیشتر بدوبیراه می‌گی. تحمل من هم حدی داره. حواست باشه.

- اووو! چه پسر باادبی. تا دیروز که مخالفش بودی. چی شد به این سرعت تغییر موضع دادین؟

- من با آقاجون اختلاف سلیقه دارم، ولی کاملاً قبولش دارم. پدرمه و هرچی دارم، از اونه. اون بین هم‌دوره‌ای‌های خودش، بین هم‌سن‌وسالاش از همه موفق‌تر بوده. از خدومه مثل اون موفق بشم.

- آره خب. بایدم طرفداری شو کنی. تو که چیزیت نمی‌شه. با یه عقد مسخره و یه امضای ناقابل، یکی از کارخونه‌دارای بزرگ تهران می‌شی. بایدم راضی باشی. مثل من نیستی که بیفتی تو چنگ این قوم عجوج و مجوج.

- درست حرف بزن لیدا. داری ناراحتم می‌کنی. کی گفته من راضی‌ام به این ازدواج؟ اصلاً تو معلوم هست با خودت چندچندی؟ از یک طرف مخالفی و از طرف دیگه قهر می‌کنی بابت مخالفت من؟

اشک تو چشم‌هاش حلقه زد و با لحن غمناکی گفت:

- تو اون خونه تنها کسایی که دل منو نمی‌شکستن و غرورمو خرد نمی‌کردن، تو و رامین بودید، اما با حرف‌های امشب... با من مثل یه آشغال ته‌مونده رفتار کردی. مثل یه دست‌خورده که رو دست مونده و به زور می‌خوان بهت بندازنش. آخه بی‌انصاف، من که تو رو مثل برادر نداشته‌ام دوست داشتم. بعد از رامین همه‌ی امیدم به تو بود. خوب بود من می‌گفتم اگه بخوام ازدواج کنم، با یکی ازدواج می‌کنم که خودم انتخابش کنم، نه این. هان؟ خوب بود؟ این ازدواج برای من حکم مرگمو

داره. من و رامین گاهی با هم اختلاف نظر داشتیم، ولی اون قدر دوستش داشتم که نخوام تا آخر عمرم ازدواج کنم. تو می‌خواستی بگی لیدا خواهرمه. همین. نه اینکه منو یه مال بنجل ببینی و بخوای بهم نیش بزنی. با تموم شدن حرفش نگاه ازم گرفت و سرشو به سمت شیشه‌ی ماشین چرخوند. حرف‌هاش راست بود. من از این دید بهش نگاه نکرده بودم. حق داره ناراحت بشه. برای یه دختر با غرور لیدا سخته که پس زده بشه، اونم با این همه زیبایی و این همه خاطرخواه. هنرپیشه‌ی خوش‌آتیه و معروف سینما با چشم‌های عسلی‌رنگ، لب‌های خوش‌حالتی که رو لب پایینش انگار یه انگشت گذاشتن و فشارش دادن، با بینی کوچیکش که از صدتا دماغ عملی قشنگ‌تره، با هیکل ظریف و قشنگش و قد صدوهفتاد سانتیش. خدا تو ساختش از هیچی کم نداشته.

خودم خوب می‌دونم چقدر آدم منتظر یه گوشه چشمش. شاید اگه زن‌داداشم نبود و من زودتر از رامین دیده بودمش، الان زنم بود. اون قدر عالی هست که مردی مثل من هم عاشقش بشه، چه از نظر قیافه و چه از نظر اخلاق. واقعاً دختر بیستیه. حق داره از پس زده شدن، ناراحت بشه. همین الانش با وجود بیوه بودنش، آمار خواستگارهای ریز و درشتشو دارم. نباید اون‌طوری برخورد می‌کردم و این‌جوری حرف می‌زدم. مثلاً می‌خواستم حامیش باشم.

می‌خواستم پای قولی که روز آخر تو بیمارستان به رامین دادم، بمونم. قبل از اینکه بره اتاق عمل و بعد از عملش فقط پنج ساعت زنده بمونه؛ همون موقع بود که ازم قول گرفت نذارم اشک تو چشم لیدا بشینه. می‌گفت اون قدر مغروره که همه‌چیزو تو خودش می‌ریزه؛ ولی با من

راحت و می‌تونه از دردهاش بهم بگه. رامین می‌دونست لیدا بجز خودش، فقط با من حرف‌هاشو می‌زنه و از دردهاش می‌گه؛ حتی با خانواده‌اش هم حرف نمی‌زد، چون مشکل اصلیش بابا بود و غرورش نمی‌داشت پیش خانواده‌اش از پدر شوهرش بد بگه. کجایی رامین که ببینی خودم باعث ریختن اشکش شدم؟

دستم به سمت صورتش بردم. هنوز دستم به صورتش نرسیده بود که صورتشو عقب کشید. دستمو جلوتر بردم و خودمم جلوتر کشیدم. چونه‌شو تو دستم گرفتم و بهش خیره شدم. نگاهشو به زمین دوخته بود و قصد نگاه کردن به چشم‌های منتظرمو نداشت. مجبور شدم صدایش بزنم.

- لیدا.

جواب نداد.

- لیدا خانوم.

بازم ساکت موند.

- خانوم سوپراستار.

یه کم جوش آوردم.

- دختره‌ی کله‌شق، مگه من با تو نیستم؟

با این حرفم نگاه گله‌مندش به چشم‌هام دوخته شد.

- قهری؟

وقتی همون‌طور ساکت موند گفتم:

- پس قهری.

- منو ببر خونه رادین. برای امشب بسمه.

قطره اشکی رو که از چشمش چکید، پاک کردم و دستمو عقب

کشیدم. استارت ماشینو زدم و راه افتادم.

تمام طول راه نگاهشو به بیرون دوخت و یک کلمه حرف نزد. خراب کردی رادین خان. بدجوری خراب کردی.

مقابل خونه‌ی پدرش نگه داشتم. بی حرف در ماشینو باز کرد و پیاده شد. تا خواستم کمر بندمو باز کنم، در عقب ماشینو باز کرد و رامینو بغل کرد. به سرعت پیاده شدم تا کمکش کنم.

- بده من بیارمش.

- اگه تشریف میارید منزلمون، بفرمایید، وگرنه مزاحم نمی‌شم، خودم می‌تونم ببرمش.

- لیدا؟ از کی تا حالا من غریبه شدم؟ تعارف می‌کنی؟ با من؟

- بهتره بیشتر از این همش نزنیم. بوی گندش بیشتر می‌شه. شب به خیر.

- لیدا.

- برو رادین. راحتم بذار.

تا خواستم حرف دیگه‌ای بزنم، درو باز کرد و داخل خونه شد. لب‌هامو روی هم فشار دادم تا داد نزنم. مامانم با اون همه ادعا به من کم‌محلی نمی‌کنه. ، ولی لیدا...

مگه چی گفتم؟ اون که منو می‌شناسه. پشت فرمون نشستم. ضربه‌ی محکمی به فرمون زدم.

- لعنتی.

حوصله‌ی خونه رو نداشتم. زنگ زدم به نازگل. برای امشب باهاش قرار گذاشتم. اونم طبق معمول استقبال کرد. مسیر خونه‌ی نازگلو در پیش

گرفتم. من هم برای امشب بسم بود. این رفتار بیشتر از ظرفیتم بود.

لیدا

با حال خرابی وارد خونه شدم. مامانم با دیدن حالم از جا بلند شد و به طرفم اومد.

- لیدا جان چی شد؟

پلکامو رو هم فشار دادم تا بغضم باز نشه. به مامان اشاره کردم که صبر کنه. رامتینو به اتاقش بردم و روی تخت خوابوندمش. لباس هامو عوض کردم و به سالن رفتم. مامان هراسون به طرفم اومد.

- چی شد لیدا؟ پدرشوهرت چی گفت؟

- بدبخت شدم مامان.

- چرا قربونت بشم؟

- می‌گه باید با رادین ازدواج کنی. می‌گه یا ازدواج با رادین، یا اینکه رامتینو ازت می‌گیرم.

مامان این‌بار لحنش ناراحت نبود و برعکس خوشحالم به نظر می‌اومد.

- تو چی گفتی؟

- چی می‌خواستین بگم؟ من بمیرم هم قبول نمی‌کنم.

- مگه عقلت کمه؟ با همه‌ی زورگویی‌ها و رفتارهای خودخواهانه‌اش این‌یه حرفش حسابه. اتفاقاً خیلی خوبه.

- چرا خوبه؟ چون دختر بیوه‌تونو یکی می‌گیره و می‌بره یا اینکه رادین یه پسر مجرد و کم‌سن و ساله؟ در واقع کیس خوبیه برای من. آقاجون، من بیوه شدم. قتل که نکردم. گناه نکردم، خواست خدا بوده. چرا

طوری رفتار می‌کنید که انگار جرم مرتکب شدم؟

- آروم باش لیدا. چرا داد می‌زنی؟ مگه من چی گفتم؟ بده دلم می‌خواد سر خونه و زندگیت باشی و تنها نمونی؟ اون بنده‌های خدا بد کردن می‌خوان بالای سر نوه و عروسشون باشن؟ از اون‌ها این رفتار بعید بود. من فکر می‌کردم چشم دیدارتم ندارن، حالا می‌خوان تو رو برای عزیزدردونه‌شون بگیرن؟ عجیبه.

- چیش عجیبه؟ اون‌ها می‌خوان دوباره طناب اسارتو بندازن گردن من؛ ولی این‌بار رامینی نیست که به خاطرش سکوت کنم و دم نزنم.

- رامین نیست، رامتین که هست. برای اونم بهتره که تو خونیه‌ی عموش بزرگ بشه، نه با ناپدری یا با بی‌پدری.

- شماها متوجه نمی‌شین. رادین مثل برادر منه.

- این‌ها همه‌اش حرفه. وقتی عقد کنین و زیر یک سقف برید، نسبت به هم هر نظری دارید بجز نظر خواهر برادری.

بیشتر از قبل عصبانی شدم.

- چرا هرچی من می‌گم نره، شما می‌گین بدوش؟ مگه من چه آزاری براتون دارم؟ چرا رفتین تو گروه حاج فتوحی؟

- مزاحم و آزار دیگه چه صیغه‌ایه؟ طرفدار کدومه؟ منطقی باش لیدا. اون بچه بابا می‌خواد... باید یکی بالای سرش باشه. تو دست‌تنها نمی‌تونی. تازه بگیم مادر به تنهایی می‌تونه، قبول، ولی تو نه. نمی‌تونی.

صدام بلند شد و پربغض.

- چرا؟

- چون که تو کارت با بقیه فرق داره. تو بازیگری. همیشه تو سفر کاری

هستی. خیلی از شب‌ها تا دیروقت سرکاری. آخه چطور می‌خوای دست‌ت‌ها، هم به رامتین برسی، هم به کارت؟ اصلاً تنها موندن رو چطور می‌خوای تحمل کنی؟ مگه من و بابات تا کی زنده‌ایم؟ الان من هستم، حواسم بهش هست. چند سال دیگه... یا شاید چند روز دیگه که نبودم چی؟ واقع‌بین باش دختر.

- اولاً که خدا نکنه و انشاءالله صد سال بالای سر ما باشین. دوماً شما فکر کردین رادین برای رامتین پدر می‌شه و پدری می‌کنه؟ اون فکرش به همه‌چی و همه‌جا هست بجز رامتین.

- به خاطر سنشه. در ضمن اون الان مسئولیت رامیتین به‌گرددنش نیست، برای همین بی‌خیاله. اگه با هم ازدواج کنین، بیشتر مواظب رامیتینه. غریبه که نیست. عموشه. از یه خون و گوشتن.

- شما زیادی خوش‌بینین. من به اون اعتماد ندارم.
- تا دیروز که رفیق شفقت و دوست گلستانات بود. حالا چی شد؟ حرفتو عوض می‌کنی و دم از بی‌اعتمادی می‌زنی.

- من رادینو بهترین دوستم می‌دونم، حتی مثل برادرم؛ اما نمی‌تونم. از نظر فکری اون قدر نزدیک به خودم نمی‌بینمش که باهاش ازدواج کنم و بشه سرپرست بچه‌ام.

- اون نتونه، فکر کردی یه مرد غریبه می‌تونه؟ اصلاً افراد غریبه رو می‌شناسی؟ فکر کردی به ظاهر بیان و بگن عاشقتیم و حاضریم برای بچه‌ات پدری کنیم، راست می‌گن؟ همه‌اش حرفه. خارشون که از پل بگذره، بچه و پدری کردن یادشون می‌ره که هیچ، زنشونم فراموش می‌کنن. حداقل رادین دیده و شناخته شده‌ست. ذاتش خوبه. از طرفی

رامتین برادرزاده‌شه. نسبت بهش احساس مسئولیت داره. مهم‌تر اینکه پدرش بالا سرشه و نمی‌ذاره بی‌توجه از کنارتون بگذره. حواسش به شما هست. اگه پدرشوهرت هم این حرفو نمی‌زد، من ته دلم از خدام بود که رادین بیاد خواستگاریت.

- بسه مامان. برای خودتون می‌برین و می‌دوزین. ما اصلاً همدیگه رو دوست نداریم.

مامان دست‌هاشو تو هوا تگون داد و با ناراحتی روشو از من برگردوند و درحالی‌که پیش بابا می‌رفت، جوابمو داد.

- همه‌ی این‌ها حرفه. اتفاقاً خیلی هم همدیگه رو دوست دارید.
با قدم‌های محکمی که نشونه عصبانیتم بود، پیش مامان و بابا رفتم. بابا با دیدن قیافه‌ام لبخندی زد و گفت:

- سلام دختر بابا. قبلاً یه سلامی می‌کردی. معروف شدی، تحویل نمی‌گیری.

- ای وای. شرمنده بابا جونم. از دست مامان. می‌بینین چه حرف‌هایی می‌زنه؟ اعصاب نمی‌ذاره برای آدم.

- من نمی‌ذارم یا خودت که داری لگد به بخت می‌زنی؟
- مامان!

- یامان! مگه دروغ می‌گم؟

- اون از پدرشوهر و مادرشوهرم، اینم از شما. اصلاً انگارنه‌انگار که تازه سال رامین تموم شده.

- خدا بیامرز دوش. خودتم داری می‌گی یک سال گذشت. به فکر اون بچه باش. تا کی نگاه غم‌گرفته‌ی تو رو ببینه و حرف نزنه؟

- من که جلوی اون به روی خودم نمی‌ارم.

- فکر کردی نمی‌فهمه؟ دیروز به من می‌گفت چرا مامانم همیشه گریه می‌کنه. می‌گه مگه گریه کار بچه‌های بی‌ادب و لوس نیست؟ آخه من به این بچه چی بگم؟ بگم به خاطر بابات.

- خواهش می‌کنم بس کن مامان.

بابا مداخله کرد.

- راست می‌گه دیگه خانم. بس کن. دخترم رنگ به صورتش نیست، اون‌وقت به جای اینکه بهش برسی، داری خون به دلش می‌کنی؟

- من خون به دلش می‌کنم؟ من؟ تویی که پدرشی و هوادارش بگو. بگو راهش چیه و چاهش چیه. دیگه بچه نیست که با قهر و اخم کارشو از پیش ببره.

- به قول خودت، دخترم بزرگ شده. برای خودش خانومی شده. خودش می‌دونه باید چه کار کنه.

با این حرف بابا خودمو تو بغلش انداختم و گونه‌شو بوسیدم.

- عاشقتم بابایی.

- دختر عزیزم، من تا جایی دخالت نمی‌کنم که به نفعت باشه؛ ولی اگه ببینم به ضررت خواهد بود، مداخله می‌کنم.

- می‌دونم.

- حالا هم به جای اینکه بشینی با مامانت بحث کنی، برو یه چیزی بخور و استراحت کن. فردا برای حرف زدن و تصمیم گرفتن وقت بسیار است. از طرفی هم از گفته‌هات پیداست که رادینم مخالفه.

- بله بابا، مخالفه.

- پس بحثی نمی‌مونه. تا شما دوتا نخواهید، همه‌ی دنیا هم جمع بشن، کاری از پیش نمی‌برن.

دست بابا رو بوسیدم و با افتخار نگاهش کردم.

- مرسی بابایی. تا شما رو دارم، غم ندارم.

- ما خوشبختیت رو می‌خواهیم دخترم.

- ممنونم.

- غم دیگه بسه. نمی‌خواد بهش فکر کنی. برو به کارهات برس.

- چشم.

با لبخند ازش فاصله گرفتم. مختصر شامی خوردم و بعد از گفتن شب بخیر به مامان و بابام به اتاقم رفتم.

تازه روی تخت دراز کشیده بودم که در اتاق باز شد. سرمو از روی بالش بلند کردم و با اخم به در نگاه کردم. طبق معمول تنها کسیه که برای ورود به اتاقم در نمی‌زنه و حالا اومده بی‌خوابم کنه، ویدا، تنها خواهرم. دختری که تو شیطنت دست من و شیطون رو از پشت بسته. شش سال از من کوچک‌تره و امسال لیسانس مهندسی کامپیوتر گرفت. فعلاً هم بیکاره و در حال گشت‌وگذار با دوست‌هاشه. با چشم‌هایی کمی تیره‌تر از من و بینی گوشه‌تری و لب‌هایی قله‌ای، موها و ابروهاش هم قهوه‌ای تیره‌ست. در کل من بیشتر شبیه مامانم و ویدا شبیه بابائمه، اما از نظر اخلاق و واقع‌بین بودن، کاملاً برعکس هم هستیم. من مثل بابا احساساتی و رؤیایی، ویدا مثل مامان منطقی و واقع‌گرا. هنوز در حال تحلیل چهره‌ی خندونش بودم که با حرفش مخم سوت کشید.

- می‌خوای زن رادین خوشگله بشی؟

- حالت خرابه ویدا؟

- خراب؟ اتفاقاً عالی‌ام. من که عاشق رادینم، از خدامه زنش بشی و بشه شوهرخواهرم. از بس تو خرشانی. اون از رامین خدابیارم، اینم از رادین. یکی از یکی خوشگل‌تر. اخلاقشونم که عالیه. خلاصه تو این بحران بی شوهری باید خرشانس بود تا از این شوهرگیری بیاد.

- مگه همه‌چیز به خوشگلیه؟ یا فقط شوهر کردن مهمه؟ من دوستش ندارم.

- از بس خری. کدوم دختری از رادین می‌گذره که تو بگذری؟

- به قول خودت دختر، نه من.

- اووو! حالا انگار فرقی می‌کنه. من می‌گم اون خوبه. تو از سرشم زیادی. گفته باشم. درضمن قیافه مهمه که صلتای دخترها خوشگلی. اخلاق مهمه که مهربون‌تر از تو پیدا نمی‌کنه. کار و شهرت مهمه که بازم مثل تو گیرش نیاد. اصلاً خودتو با دیگران مقایسه نکن. جز تو کدوم عروسی می‌تونست با اون خانواده زندگی کنه؟ هر قدر هم تودار باشی، من می‌فهمیدم از دست پدرشوهر و مادرشوهرت دلت خونه.

- خوبه این هارو می‌دونی و بازم اصرار به این ازدواج داری.

- می‌دونم، ولی رادینو می‌شناسم. اون مثل رامین مظلوم و بی‌زبون نیست. می‌تونه از حق خودش و زنش دفاع کنه.

- اما من عاشق رامین بودم. تحمل پدر و مادرشم با بودن رامین راحت بود، ولی حالا بدون اون... چطور توقع داری با اون همه عشق به شوهرم با برادرش ازدواج کنم؟ اصلاً چطور دلتون می‌آد من ازدواج کنم؟

- چون این تنها راه خلاص شدن از دست مشکلات حاج فتوحیه. با

رادین می‌تونی به اونچه که می‌خواهی، برسی. می‌تونی کنار پسرِت باشی و بدون دردسر شاهد قد کشیدنش باشی. حامیش باشی. بین خواهر من، رامین رفته. باید فراموشش کنی. نه اینکه کلاً از یادِت بره، نه. هرچی باشه، عشقت بوده و هیچ‌وقت از ذهن و قلبت بیرون نمی‌ره، ولی تا کی؟ تا کی عزادارش بمونی؟ تا کی به خاطر پسرش با پدرش بجنگی؟ تو جوونی، تازه بیست‌وهشت سالته. مگه چند سال می‌تونی تنها بمونی؟ یه کم عاقلانه فکر کن. کنار بذار احساساتتو. با عقلت تصمیم بگیر.

- همه عزمتونو جزم کردین که همین امشب از من بعله بگیرید؟ برو ویدا. برو بذار کپه‌ی مرگمو بذارم.

- من می‌رم. می‌دونم که تا صبح حرص می‌خوری و نمی‌خوابی، اما عزیز من، فرار درست نیست. باید با واقعیت روبه‌رو بشی. ما همه پدرشوهرتو می‌شناسیم. می‌دونیم که نمی‌ذاره رامتین پیش تو بمونه. با ثروت و شهرتی که داره، می‌تونه هر غیرممکنی رو ممکن کنه.

پتو رو روی سرم کشیدم و در جواب حرفاش گفتم:

- شب بخیر.

- شب خوش لیدای لجباز.

با صدای بسته شدن در اتاق سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و به در بسته نگاه کردم. آهی کشیدم و چشم‌هامو پستم. رادین... رادین... رادین... آه! لعنت به تو رادین. نمی‌تونم بخوابم.

روی تخت نشستم و به صورتش فکر کردم. صورتی که متعلق به برادر شوهرم بود و تو این چند ساعت همه‌ی ذهنمو تصاحب کرده بود. مدام به این فکر می‌کردم که یه ایراد اساسی از رادین بگیرم تا هم خانواده‌ی